

به هوای زیارت تربت

رنج

سعید وزیری
تصویرگر: پیمان رحیمزاده

در شماره قبل خواندیم که نویسنده چگونه سفر سیاحتی خود را هدف‌گذاری کرده و در نهایت به تعریف‌ها و کشف‌هایی رسیده بود که سفر را از حالت يك گشت‌وگذار تفریحی صرف خارج نموده و به آن حال‌وهوایی تحقیقی و مستند داده بود. بخش پایانی این سفرنامه جذاب را می‌خوانیم:

ساعت ۱۰/۵ روز سه‌شنبه ۹۲/۵/۲۹

اینجا «زیرآب» است. زیرآب را با زغال‌سنگش می‌شناسند. ما برای رفتن به روستای لیند باید به طرف آلاشت برویم. جاده آسفالت است و پرپیچ و خم، با فراز و فرودهایی در دل کوه و جنگل. زیرآب مرا به یاد جلال آل‌احمد می‌اندازد و داستان زیرآبی‌هایش. این داستان مربوط به زمانی می‌شود که جلال جوش و جلای کارگران را داشته است. البته جلال خیلی زود به راه دیگری رفت. تعجبی هم ندارد، زیرا آدمی که یک روز کار نکرده و دستش تاول زده، نمی‌تواند تا آخر راه برود.

معدن‌های زغال‌سنگ در این سو و آن سوی جاده مرا به یاد مجموعه داستان‌های «از رنجی که می‌بریم» می‌اندازد. بعد یکی یکی قهرمان‌های این کتاب جلوی چشمانم می‌آیند. این قهرمان‌ها هم کارگران معدن هستند؛ معدن زغال‌سنگ؛ همین‌جا توی زیرآب: یک مهندس روشنفکر، یک راننده آواره، یک کارگر گونی‌بافی، یک بتای کرمانی که کارش ساختن زندان است اما دیگر نمی‌خواهد زندان بسازد، آدم‌هایی که تبعید شده‌اند، شاگرد بتایی که دستگیر می‌شود، بعد به تبعید می‌رود و از تبعید که برمی‌گردد... بگذریم. عباس می‌گوید: چه جاده زیبایی؟ کوه‌ها پوشیده شده‌اند از جنگل. می‌گویم زیباست، انگار تابلوهای جاننداری از نقاشی‌اند. حرکت مه را می‌شود دید؛ حرکت مه در لای شاخه‌های سبز درختان. انار جنگلی، گل‌ها، گل‌های بی‌نام که ما فکر می‌کنیم

بی‌نام‌اند. ما که با این طبیعت زندگی نکرده‌ایم! زیبایی جنگل و جاده به اندازه‌ای است که باید در سکوت به راهمان ادامه دهیم. حالا فقط به روستای لیند و آرامگاه دختر پاک فکر می‌کنیم.

ساعت ماشین نشان می‌دهد که هنوز ظهر نشده است، اما روستای لیند به ما خوشامد می‌گوید: «که عشق آسان نمود اول».

فکر می‌کردیم همین‌که به لیند برسیم، می‌توانیم با ماشین به کنار حائر تربت دختر پاک برویم. اما این‌طور نبود. راهنمایان محلی گفتند: «ماشین را همین‌جا بگذارید، باید دو سه کیلومتر پیاده بروید. جاده ماشین‌رو نیست».

زنم که نمی‌تواند پیاده‌روی کند، ترجیح می‌دهد در ماشین بماند و من و عباس و زنش با چه شوق و ذوقی پا در راه می‌نهییم. جاده مالرو و خاکی است با

شیبی تند. از کنار خانه‌هایی می‌گذریم که بام‌های شیروانی دارند. گاهی کسی از پنجره اتفاقی سرش را بیرون می‌آورد. با سلامی، سراغ امام‌زاده را می‌گیرم و به راهنمایی پشت پنجره‌ای‌ها، در سکوتی معنی‌دار راه می‌رویم.

هوا خنک است. مه رقیقی مانند چادری از خیال درختان را پوشانده است. من به حرکت نرم مه نگاه می‌کنم که گاه در تن هم تنبیده می‌شوند و کلام‌هایی را می‌سازند که به زبان نمی‌آید برای یک لحظه به نظر می‌آید که دارم در مه غرق می‌شوم. از عباس و زنش سایه‌هایی را می‌بینم. صدای پای مه را که نرم و لطیف است روی صورت‌م حس می‌کنم. از جاده خاکی ده بیرون آمده‌ایم. درم‌ای پیش چشم‌مان دیده می‌شود و راهی که لبریز از مه شده است. آسمان روشن است و درختان بلندقامت تا کمر

در مه فرو رفته‌اند. عباس با شگفتی به راه خود ادامه می‌دهد. زنش می‌گوید: «دختر پاک» در کجا خانه گرفته؟

حالا هیچ صدایی شنیده نمی‌شود، جز صدای پای ما در لبه دره‌ای که از مه پوشیده شده است و ما از عمق آن بی‌اطلاعییم. ذهن چون و چرایی من که می‌خواهد برای هر پدیده‌ای علتی بیابد، دل به خیال سپرده است. پیش از آنکه درباره روستای لیند، این مه دره تمیده این آسمان آبی که دریایی واژگون را می‌ماند فکر کنم و یا چون و چرا کنم... و با پرسش‌های بی‌پاسخ سرخورده شوم، خرسندم که دل به افسانه‌های خیالی انگیزی سپرده‌ام که دارند مرا به جهانی دست‌نیافتنی می‌برند؛ به جهانی که روی بال‌های نرم و مرطوب اسطوره‌هایی شیرین پرواز دارند؛ پروازی که راه به بهشت می‌برد. در این جهان پاک، رویایی است که راوی دوست‌داشتنی قصه‌های شب‌های بلند و سرد زمستانی را می‌بینم که از آن سوی رودخانه به سویم می‌آید. با آرامشی به باور زلال لحظه‌های کودکی‌ام دست مرا می‌گیرد و با خود به دل غارهایی می‌برد تا افسانه زندگی آدم‌های نخستین را نشان دهد. وقتی می‌گیرد، همراه من بیا تا تو را به سرزمینی ببرم که در آنجا «سوات» بر جنگل و کوه و رودخانه آن فرمانروایی می‌کرد. من مانند کودکی بی‌آزار و آرام به دنبالش می‌روم... هنوز دستم را به دستانش نداده‌ام که صدای چوپانی می‌آید و ما خود را در کنار رمه‌ای از گوسفندان می‌بینیم. به راهنمایی چوپان راه را ادامه می‌دهیم. چوپان این حکایت عامیانه را برایم تعریف می‌کند:

«آنجا زیر آن درختان بلند زیارتگاه دختر پاک است. دختر پاک که از نسل امامان است، مورد تعقیب دشمنان قرار می‌گیرد. از این دره به آن دره، از این کوه به آن کوه و از این جنگل به آن جنگل پناه می‌برد، اما دشمنان او را دنبال می‌کنند تا اینکه به سه درخت جنگلی می‌رسد. دختر پاک از درختان کمک می‌خواهد. درختان آغوش باز می‌کنند و یکی از آن‌ها او را در تنه خود جا می‌دهد! دشمنان ناامید و سرافکننده بازمی‌گردند...»

با راهنمایی چوپان به حائر تربت دختر پاک نزدیک می‌شویم؛ مانند تشنه‌ای که به چشمه‌ای زلال رسیده باشد. اما همین که پایمان را به محوطه زیارتگاه می‌گذاریم، پیرزنی، با لیخنه به پیشوازمان می‌آید و می‌گوید این زیارتگاه زنان است. مردان حق ورود به اینجا را ندارند. حتی زنان باردار هم به اینجا پا

نمی‌گذارند، زیرا ممکن است فرزندی که در شکم دارند پسر باشد.

به زن پیر می‌گویم: «سپاس دارم از اینکه ما راهنمایی کردی.»

من برای یک آن به یاد آوردم انگار در وادی مقدسی پا گذاشته‌ام که باید پابره‌نه شد. چنان سادگی مقبره دختر پاک و سادگی گفته‌های پیرزن مرا از خود بی‌خود کرد که به همه چون و چراهای خردگرایانه که همیشه با من است، گفتم: «رهایم کنی. می‌خواهم دمی از وسوسه عقل بی‌خبر باشم.»

این را گفتم و به یکی از آن سه درخت کهن تکیه دادم و به یاد آوردم دوره‌ای را که مردم به درختان باور داشتند؛ به دوره دارپرستی. این موضوع مرا به یاد مرگ دردناک سیاوش انداخت که خونش را بر زمینی ریختند که گیاهی نمی‌روید، اما گیاهی روید، گلی روید و خون گیاه شد. آهسته با خودم گفتم: «از خون شهیدان وطن لاله دمیده.»

در آن لحظه‌های خیالی داستان امام‌زاده‌هایی را مرور کردم که یا آنان را در زیر درخت چناری سر بریدند و یا بر لب جویباری شهید کردند. آنگاه مردمی از تبار نیک‌نامان بر بالای قبر آنان درختی به یادگار نشانند؛ نمادی از شهید؛ نمادی برای یادآوری ستمی که شباندریشان کرده‌اند. زیر درخت نشستیم و به مهین بانوی جوانی که از آشنایان فرهیخته من است و در آن سفر مرا و زخم را همراهی می‌کرد، گفتم:

– برو به زیارت تربت پاک دختر پاک که نماد نیکی و نیک‌نامی است؛ گرچه ما را بدان‌جا راه نمی‌دهند. مهین بانوی جوان با شگفتی پرسید چرا مردان را به این زیارتگاه راه نمی‌دهند؟

– نمی‌دانم، اما مرا نباید راه دهند، چرا که در من شائبه چون و چرا قوی است!

مهین بانوی جوان که پا به آستانه تربت دختر پاک گذارد، پیرزن به طرف من آمد و گفت: «آقا، دختر پاک یعنی دختری پاک‌دامن که تن به گناه نداده است. اینجا معبد و زیارتگاه زنان است. زنان و دخترانی که می‌خواهند از دختر پاک، درس پاکی و پاکدامنی بیاموزند.»

من با اینکه دلم نمی‌خواست چون و چرا کنم، باز هم پرسیدم: «اگر مردی به این زیارتگاه پا بگذارد، چه می‌شود؟ مگر ما در گورستان‌های عمومی به زیارت مردان و زنان نمی‌رویم؟»

پیرزن لبخند زد: «زیارت تربت دختر پاک به وسیله مردان گناه نیست، اما باید دانست که اینجا پناهگاه

و زیارتگاه زنان است. مردم به اینجا باور قلبی دارند. هیچ مردی هم به زیارت دختر پاک نمی‌رود. مردان برای حفظ احترام دختر پاک بیرون از زیارتگاه می‌مانند.»

گفتم که این‌طور؟ میترا به درون آرامگاه رفت، اما پیرزن باز هم برایمان گفت که: «دختر پاک، نیت آدم‌ها را می‌فهمد. چند ماه پس از اینکه جنگ ایران و عراق پایان یافت و جوانان مبارز و آزاده از زندان‌های عراق آزاد شدند، سه تن از جوانان آزاده که با خود نیت کرده بودند اگر نجات یافتند به زیارت دختر پاک بروند، پس از آزادی، برای ادای نذر به زیارت می‌آیند و تربت او را می‌بوسند. اما چون این کار تا آن زمان سابقه نداشته، مردم ناراحت می‌شوند. چون این سه آزاده، با این کار، حریم فکری مردم را شکسته بودند. مردم با همه علاقه‌ای که به آزادگان داشتند و در روزآمدنشان برایشان قربانی کردند و گل‌بارانشان کردند، اما این بی‌حرمتی را نتوانستند ببخشند؛ اگر چه جوانان شرم‌زده عذر خواستند و خجلت‌زده به خانه‌هایشان رفتند. در همان شب دختر پاک به خواب مردان و زنان مورد علاقه روستا آمده و گفته بود: چرا این جوانان پاک و آزاده را آزار دادید؟ آنان وقتی که در سیاهچال‌های عراق گرفتار بودند، آرزو کرده بودند به زیارت بیایند. این جوان‌ها خیلی رنج کشیده‌اند، آنان برای دفاع از حریم کشورمان به جبهه رفته بودند، برای دفاع از باورهای دینی‌شان. اگر این‌ها نبودند، آیا دشمنان ایران می‌گذاشتند زنان و دختران پاک بمانند؟ روز دیگر که این خواب زبان به زبان گشت، مردم به دلجویی آن سه جوان برآمدند. اگر ما می‌گوییم مردان نباید به زیارت بیایند، مقصود مردانی است که در دلشان کدورت و سیاهی است، وگرنه مردان پاک می‌توانند زیارت کنند اما چون تشخیص پاک و ناپاک کاری است سخت، بهتر است مردان بگذارند تا اینجا فقط زیارتگاه زنان باشد. این‌طور بهتر است.»

باید تشکر می‌کردیم که کردیم. با خودم گفتم، این پیرزن چه خوب حرف می‌زند و چه خوب و خردمندانه توجیه می‌کند.

وقتی به روستای لیند برمی‌گشتیم، من با خاطره دختر پاک، خاطره‌هایم را از پیرزن برای همراهانم گفتم و از نازیبان و شاید هم نازیبانو در مهریز یزد و شباهت آن دو با بی‌بی شهربانو در ری؛ مکانی که همیشه برای من جاذبه خاص خودش را داشته است. ■